

## ادیب جوان

## شطرنج آقا مصیب

« لیلی اسکویی

« تصویرگر: سحر فرهادروش

تلویزیون که بابا را لایه‌لای جمعیت شکار کند. هر سال هم یکی را می‌دید کپی بابا. بلوز چهارخانه سبز و سفید با اورکت خاکستری! اما آن سال بابا وقتی برگشت، پکر پکر بود. ما هم چون اخلاقی را می‌دانستیم، پا پی‌اش نشدیم که ماجرا از چه قرار بوده است. خلاصه که بیست و دو بهمن آن سال هم تمام شد و بابا به مدرسه جدید منتقل شد که باید محله‌مان را عوض می‌کردیم. خبر کرونا که پخش شد، بابا فقط گفت: «خدا را شکر که به راه‌پیمایی بیست و دو بهمن نرسید.»

اوایل که به این محل جدید آمدیم، بعد از دو سه باری که بابا رفت پیش آقا مصیب، شد مرید مرام آقا مصیب. آقا مصیب نجار بود. دیگر از تخته‌شاسی کلاس نقاشی من گرفته تا سرویس چوب جهیزیه نسترن، دختر عمو اکبر، مستقیم سفارش آقا مصیب بود.

البته از حق هم نگذریم، خود آقا مصیب و مرامش هم در شیفتگی بابا بی‌تأثیر نبود. روی هر کدام از سفارش‌هایش، قسم‌نامه می‌چسباند که نشان دهد متعهد می‌شود به قبول جنس فروخته شده که اگر مشتری راضی نبود، بدون رودربایستی جنس را برگرداند. آقا مصیب قد بلندی نداشت، اما یک سیبل تنک قهوه‌ای و دست‌هایی استخوانی داشت که اغلب گوشه‌های ناخنش را می‌جوید تا خرده چوب‌های ریز را از آن بیرون بکشد. روی دست راستش هم یک سوختگی قدیمی بیضی مانند بود شبیه ماه گرفتگی. همیشه یک مداد مشکی سوسمار نشان روی گوشش بود. همیشه هم آن را طوری قرار می‌داد که سوسمارش رو به نور بود و برق می‌زد.

خودش با خنده می‌گفت: «اینم هندزفری منه!»

در روزهای کرونایی، اگر مامان، بابا را به حال خودش می‌گذاشت، بابا صبح با صفحه شطرنج مقوایی و مهره‌هایش دم در نجاری آقا مصیب بود. با سربازهایی که از بس بازی داده شده بودند، رنگشان رفته بود و یال اسب‌ها دیگر صاف شده بودند. مجید سعی کرده بود صفحه را با چسب سه سانتی مقاوم کند، اما دیگر برای مهره‌ها کاری نمی‌توانست بکند. مامان باز هم اصرار کرده بود که حداقل آن شطرنج آنتیکش را ببرد نه این قراضه را. اما مرغ بابا یک پا داشت!

آخر سر مامان، بابا را قانع کرد که رفت و آمدش را از هر روز به دو روز در هفته تغییر بدهد؛ یعنی آن قدر در گوش بابا گفت و گفت تا بابا راضی شد!

بابا عجیب‌ترین و کم‌حرف‌ترین آدمی بود که من روی زمین دیده بودم! نه اینکه قدش خیلی بلند یا کوتاه باشد، یا رنگ یکی از چشم‌هایش پررنگ‌تر از آن یکی، یا ... نه! نه! هیچ‌کدام نبود. بابای قد بلند لاغر اندام من با سیبل و ریش جوگندمی و بینی عقابی و ۲۵ سال سابقه کار در آموزش و پرورش، مشاور مدرسه من و داداش مجید بود.

اما عجیبش این بود که هیچ‌کدام از هم‌کلاسی‌های ما شک نکرده بودند، چرا که فامیلی ما «حسنی یزدی» بود و به من و داداش می‌گفتند: **حسنی**، اما بابا را آقای **یزدی** صدا می‌زدند. حتی آن یکی دوباری هم که داداش درس نخوانده بود، بابا اصلاً میان‌جیگری نکرده بود؛ برعکس همه بچه‌ها که همیشه واسطه می‌شد، به سر کلاس برگردند.

دل‌م می‌خواست من هم یکبار بروم اتاق مشاوره و مثل سایر بچه‌ها با او صحبت کنم و از دردی که در دل‌م داشتم، برایش بگویم. اما راستش خجالت می‌کشیدم که بعدش در چشم‌هایش نگاه کنم. آخر خیلی بابای خوبی بود، فقط زیاد صحبت نمی‌کرد!

هر سال از اواسط بهمن‌ماه با کمک مدیر یا مربی تربیتی شروع می‌کرد به تزئین مدرسه برای بیست و دو بهمن. الحق والانصاف هم مدرسه در آن دو هفته حال و هوای دیگری پیدا می‌کرد. به جای «زینگ» زنگ تفریح، سرود «بوی گل و سوسن و یاسمن» پخش می‌کردند و زنگ‌های آخر هم آبنبات در کلاس‌ها پخش می‌شد. از بچه‌ها می‌خواست که از «الله اکبر» ساعت ۹ بیست و دوم بهمن فیلم بگیرند و آن‌ها را مرتب و منظم در شبکه‌های مجازی مدرسه می‌گذاشت. صبح روز بیست و دو بهمن هم اول از همه دم در مدرسه بود تا با بچه‌ها بروند راه‌پیمایی.

بابا مثل هر سال داده بود روی یک بنر بزرگ مستطیلی چاپ کرده بودند: «در بهار آزادی جای شهدا خالی ...» و پایانش هم اسم دبیرستان با چند تا گل و بوته. هر سال انگار که خواب و بیدار باشم، از زبان بابا خطاب به مامان می‌شنیدم که می‌گفت: «دعا کن پیداش کنیم!» در کوچه مدرسه ما چهار مدرسه دیگر هم بود که انصافاً بنر دبیرستان ما بین بنرهای مدرسه‌های دیگر خیلی به چشم می‌آمد. مامان چند لقمه پیر و پیمان کوسبزی و کنتل می‌گرفت تا بابا با خودش ببرد که اگر بچه‌ها ضعف کردند، به دادشان برسد. هر سال همین جریان بود که مامان از صبح کنترل به دست می‌نشست پای

بروم که با صدای «آخ» ضعیفش برگشتم. قلبش را گرفته بود و رنگش داشت به سیاهی می‌زد ...

xxx

آقا مصیب از کرونا فوت کرد؛ درست در چند قدمی من. بدون هیچ علامت خاصی. می‌توانم بگویم تمام اهالی محل برای مراسم آمده بودند «بهشت زهرا». همه با فاصله دور قبرش حلقه‌زده بودند و گریه می‌کردند؛ با صدا، بی‌صدا.

آمدیم برویم که دیدیم **روح‌الله**، پسر بزرگ آقا مصیب، با صدای بلند فامیلی ما را صدا می‌زد و به دنبال ما می‌گشت: «آقای حسنی یزدی، آقای حسنی یزدی ...»

بابا که گریه‌اش بند نمی‌آمد، اشاره کرد که یعنی: «بله!»

روح‌الله یک جعبه چوبی به بابا داد و رفت.

همراه شطرنج چوبی کار دست آقا مصیب، یک نامه بود:

سلام ...

از روز اول شناختمت. تو همان شاگرد کوشای من هستی که شطرنج قدیمی را به یادگار روزهای مدرسه نگه داشته‌ای و من این زخم دستم که یادم نرود، شاگرد زرنگ کلاس من، همان بزرگ مرد کوچکی است که امام، او و دوستانش را سرباز خود می‌دانستند.

تو هیچ دینی به من نداری. من یک مبارز را از دست ساواک نجات دادم تا امروز بتواند هزاران مبارز را از استکبار جهانی نجات دهد. سربلند باشی پهلوان!

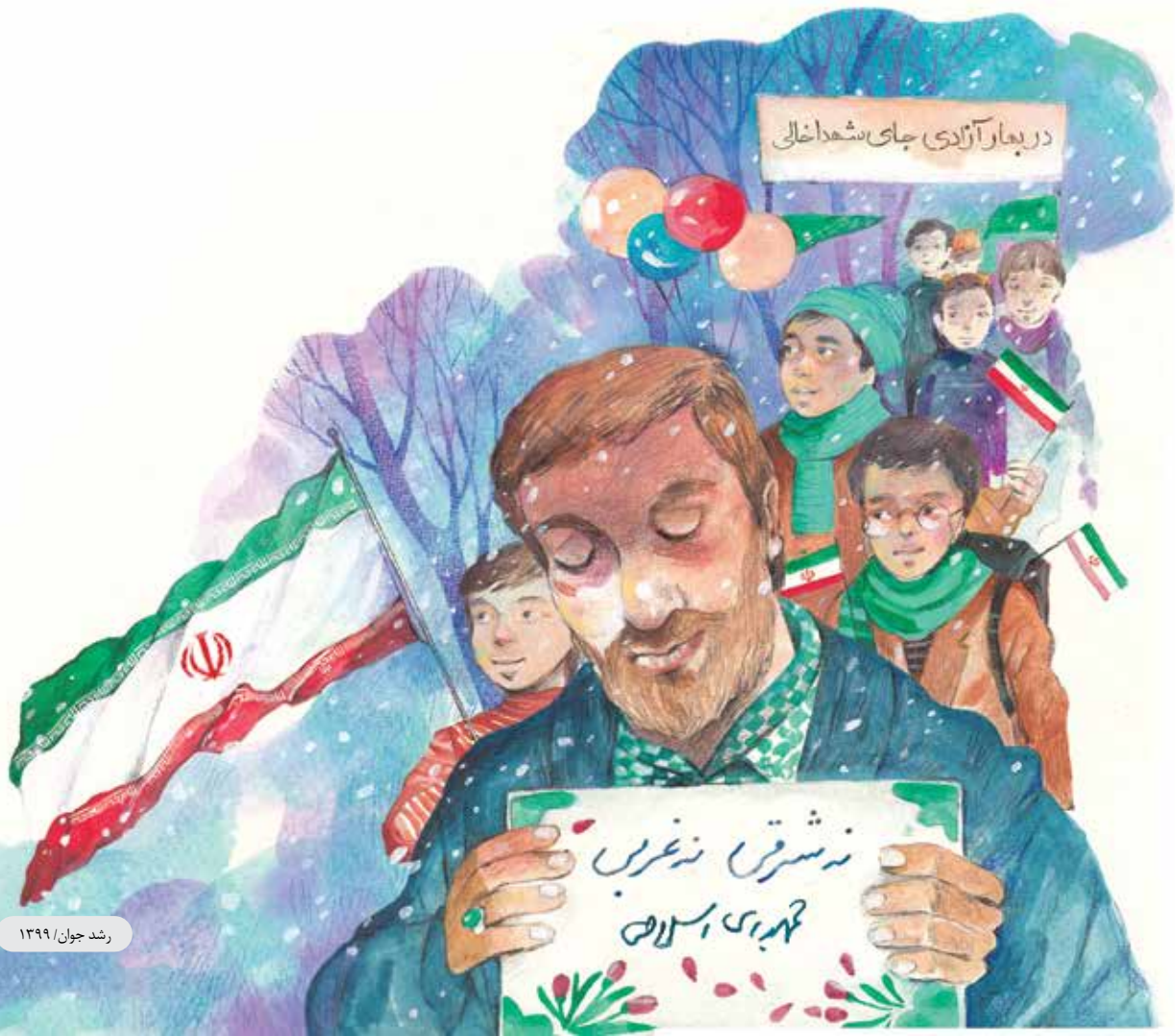
مصیب

دیگر تصمیم صد در صدی گرفتم تا راز جذابیت آقا مصیب را کشف کنم. شاید چون دوست داشتم که بابا مرا هم مثل آقا مصیب دوست داشته باشد و با من هم ساعتی را بگذرانند.

کرونا آمده بود و روزهای کش‌دار تابستان دیگر رمق از ما گرفته بود. دیگر مگر چقدر می‌شد با مجید سردسته سالم «پلی استیشن» کل کل کرد یا برای مامان سبزی قورمه پاک کرد!

اولین قدم این بود که کلاه نقاب‌دار بگذارم و با عینک دودی شبه «ری‌بون» مجید بروم پشت مینی‌بوس پنچر درب و داغانی که صاحبش معلوم نبود. مجید که عینک را از سر بازار چه به قیمت سه هزار و پانصد تومان خریده بود، حاضر شد آن را به من قرض بدهد؛ البته با هزار جور وثیقه و امضا و پادرمیانی مامان!

بعد باید ساعتی را که آقا مصیب در مغازه‌اش را باز می‌کرد، از زیر زبان بابا بیرون می‌کشیدم که انگار قرار بود از زیر پای فیل، هزار تومانی بیرون بکشم. وقتی با جواب‌های سربالای بابا روبه‌رو شدم و خمیازه‌های مکررش، فهمیدم که آب در هاون می‌کوبم. این بود که ساعت هشت صبح به بهانه خرید نان بیرون زدم. مامان در حالی که از تعجب دهانش باز مانده بود که من بدون جر و بحث با مجید داوطلب شده‌ام، کیسه نان را به دستم داد. آهنگ پلنگ صورتی می‌زد و آقا مصیب را تماشا می‌کردم که کرکاهش را با «یا علی» بالا می‌زد و جلوی در مغازه‌اش را آب و جارو می‌کرد؛ درست مثل خیلی قدیم ندیم‌ها! بعد شروع کرد به کار کردن معمول نجاری. داشت دیرم می‌شد. سرخورده آمدم



# شعر، بدون سلفی با کباب

اسماعیل امینی

بعضی‌ها به جنگل می‌روند تا کباب درست کنند و بخورند. بعضی‌ها به جنگل می‌روند تا از خودشان عکس بگیرند و منتشر کنند. بعضی‌ها به جنگل می‌روند برای تحقیق دربارهٔ انواع گیاهان و ارائهٔ آن برای نمره گرفتن. برای این‌جور آدم‌ها، خود جنگل چندان جاذبه‌ای ندارد، چون آن‌ها نمی‌دانند چگونه زیبایی‌های جنگل را ببینند و لذت ببرند.

کسی که بلد نیست زیبایی‌های شعر را ببیند و لذت ببرد، وقتی شعر می‌خواند، دنبال آن است که حرف‌های دلخواه خود را در شعر پیدا کند. اگر حرف‌های دلخواهش در شعر بود، آن شعر را می‌پسندد؛ حتی اگر شعری شلخته و نازیبا باشد. و اگر حرف‌های دلخواهش در شعر نبود، آن را کنار می‌گذارد؛ حتی اگر آن شعر پر از زیبایی و خلاقیت باشد. کسانی که شعر حفظ می‌کنند و بدون توجه به ظرافت‌های زبانی و معنایی شعر، با عجله آن را می‌خوانند تا در مشاعره برنده شوند یا از معلمشان نمره بگیرند، کم‌کم باید یاد بگیرند که شعر خواندن و شعر حفظ کردن فقط برای مشاعره و نمره گرفتن و شیرین کاری در مهمانی‌های خانوادگی نیست.

شعر می‌خوانیم تا با ظرافت‌های زبان و زیبایی‌های نگاه شاعرانه به جهان و انسان آشنا شویم. شعر می‌خوانیم تا دیدن زیبایی و شنیدن موسیقی کلمات و چشیدن طعم عواطف انسانی و بوییدن عطر زندگی و لمس فراز و فرودهای هستی را بیاموزیم و حس کنیم. در شعر ممکن است که حرف‌های فلسفی، علمی، عرفانی یا تاریخی باشد. حتی گاهی حرف‌های پیش‌پاافتاده باشد. اما شعر خواندن بیش از آنکه برای پی‌بردن به آن حرف‌ها باشد، برای تغییر نگاه و برانگیختن حواس، عواطف و فکر انسان است.

مثل قدم‌زدن در جنگل که برای دیدن و شنیدن و حس کردن است. پس اگر به جنگل رفتیم و کباب درست نکردیم و از خودمان عکس نگرفتیم و برای تکلیف مدرسه و دانشگاه، یادداشت‌برداری نکردیم، نه کارمان بهبوده است و نه دستمان خالی است.

# اجازه زیبا شدن

« محمد کاظم کاظمی

و در این میان، یک شعر زیبا و ماندگار، غزل مرحوم **سلمان هراتی** است که بی‌تی از آن را در ابتدای این یادداشت دیدید.

پیش از تو آب معنی دریا شدن نداشت  
شب مانده بود و جرئت فردا شدن نداشت  
بسیار بود رود در آن برزخ کی بود  
اما دریغ، زهره دریا شدن نداشت

در آن کویر سوخته، آن خاک بی بهار  
حتی علف اجازه زیبا شدن نداشت  
گم بود در عمیق زمین شانه بهار  
بی تو ولی زمینه پیدا شدن نداشت

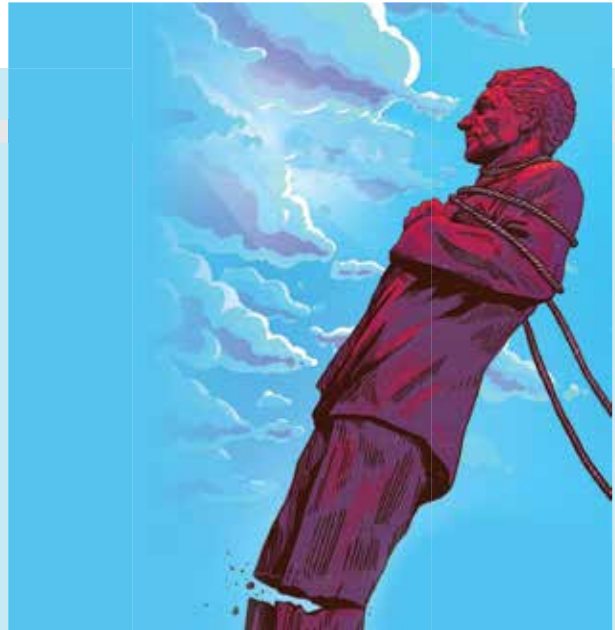
دل‌ها اگر چه صاف، ولی از هراس سنگ  
آینه بود و میل تماشا شدن نداشت  
چون عقده‌ای به بغض فرو بود حرف عشق  
این عقده تا همیشه سر و آ شدن نداشت

یک خصوصیت جالب این غزل، سلامت زبانی آن است. در هیچ جای این غزل مثلاً کلمه «ز» به «ر» تبدیل نشده است، یا «راه» به «ره» تبدیل نشده است. در حالی که این‌ها حتی در شعرهای نوگرایان قالب کلاسیک هم اتفاق می‌افتادند. در هیچ جای این غزل کلمه‌ای نیست که امروز بر زبان مردم جاری نباشد. تنها کلمه‌ای که قدری بافت قدیمی دارد، «زهره» به معنی جرئت است و البته آن هم طبیعی است، چون شاعر یک بار کلمه جرئت را به کار برده بوده، خواسته است که از تکرار این کلمه پرهیز کند.

شعر از آرایه‌های نوین شعر فارسی به خوبی بهره دارد. در بیشتر بیت‌های آن شخصیت‌بخشی یا جاندارنمایی دیده می‌شود. جرئت که یک خصیصه انسانی است، به شب نسبت داده شده است. همین‌طور است «زهره» در بیت بعد و «اجازه» در بیت بعد.

گم بودن شانه بهار در عمیق زمین، زیبایی خاصی دارد. انگار بهار شخصی فرض شده که پیکرش در عمیق زمین دفن شده است. در بیت دوم میان «رود» و «کی بود» یک تناسب آوایی خوب رخ داده است. همین‌طور تضاد میان سنگ و آینه، و تکرار کلمه عقده در بیت آخر، باز از جنبه موسیقی به کیفیت کلام افزوده است.

اما طبیعتاً نمی‌توان شعر انقلاب اسلامی را به شعرهایی که برای پیروزی انقلاب اسلامی سروده شده‌اند، محدود کرد. در واقع شعر انقلاب اسلامی جریان است که با پیروزی انقلاب اسلامی شکل گرفت و حتی درست‌تر بگوییم، از چند سال پیش از پیروزی انقلاب اسلامی در آثار جوانان اسلام‌گرای انقلابی، نظیر **علی معلم**، **سید حسن حسینی**، **محمد رضا عبدالملکیان**، **علی موسوی گرمارودی** و دیگران مشاهده می‌شد. این شاعران بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، از سردمداران شعر انقلاب اسلامی شدند. در این مسیر، علاوه بر آنچه در حوزه قالب شعر دیدیم، در حوزه محتوا و معانی هم مفاهیم و مضامینی بسیاری مطرح شدند که در شعر فارسی کم‌سابقه بودند.



## پیش از تو، آب معنی دریا شدن نداشت شب مانده بود و جرئت فردا شدن نداشت

انقلاب اسلامی تحول بزرگی در کشور، منطقه و جهان ایجاد کرد و این تحول در شعر هم رخ داد. شعر فارسی پس از انقلاب اسلامی، هم از نظر محتوا و هم از نظر تکنیک و صورت، مسیرهای نوینی را تجربه کرد، یا بعضی از مسیرهایی که پیش از این آغاز شده بودند، به منزل‌هایی رسیدند. یکی از این‌ها پیشرفتی بود که در شعر کلاسیک فارسی رخ داد.

البته شعر انقلاب اسلامی در قالب‌های نو شعر فارسی هم به تدریج راه خود را باز کرد و در آنجا هم شاعرانی مثل **سلمان هراتی**، **محمد رضا عبدالملکیان**، **علی موسوی گرمارودی**، **قیصر امین‌پور**، **حسن حسینی** و **طاهره صفارزاده**، هر یک آثار ارزنده‌ای پدید آوردند. ولی حقیقت این است که این پیشرفت و تحول در یکی دو دهه پس از انقلاب اسلامی، در قالب‌های کلاسیک بیشتر خود را نشان داد.

قالب‌های کلاسیک شعر فارسی از حوالی دهه‌های چهل و پنجاه، تجربه‌های جدیدی به خود دیده بودند. عناصر امروز زندگی وارد شعر شده بودند و دیگر شعر در فضای سنتی گل و بلبل و جام و ساغر سیر نمی‌کرد. شاعران کوشیده بودند که هم در زبان به زبان محاوره رایج فارسی متکی باشند، و هم در عناصر شعر از چیزهایی بگویند که در دسترس دید و تجربه انسان امروز است. با این همه، در مقایسه با شعرهایی که در قالب‌های نو سروده می‌شدند، شعرهای کلاسیک فارسی قدری قدیمی به نظر می‌رسیدند. این مسیر به سمت نوشدن و پیشرفت در شعر بعد از انقلاب اسلامی با سرعت بیشتری پیموده شد. غزل‌هایی که شاعرانی مثل قیصر امین‌پور، حسن حسینی، سلمان هراتی، نصرالله مردانی و دیگران می‌سرودند، از این جنس بودند. در همان سال‌ها بود که این شعر معروف زنده‌یاد قیصر امین‌پور گل کرد:

لبخند تو خلاصه خوبی هاست  
لختی بخند، خنده گل زیباست  
آرامش تلاطم یک صبح است  
صبحی که انتهای شب یلداست

و همین‌طور این غزل زنده‌یاد سیدحسن حسینی:  
هلا روز و شب فانی چشم تو  
دل‌م شد به قربانی چشم تو  
به مهمان شراب عطش می‌دهد  
عجیب است مهمانی چشم تو  
پر از مثنوی‌های رندانه است  
شب شعر عرفانی چشم تو



# آبنبات هل دار

معرفی رمان

«نگار موقر مقدم»

## در باره کتاب

دنیای شیرین و کودکانه محسن، در لابه لای روزمرگی های به ظاهر ساده و پیش پا افتاده آدم های دوروبرش، به گونه ای به تصویر کشیده شده است که ناخودآگاه هر خواننده ای را، در هر سن و سالی، با خود همراه می کند. قهرمان داستان، با شوخی و بازیگوشی، اتفاقات را طوری روایت می کند که در هر فصلش خنده به لبان خواننده می نشاند و به گفته نویسنده، هدف اصلی نوشتن رمان هم همین بوده است.

محسن که به همراه خانواده و بی بی اش در خانه ای در شمال خراسان زندگی می کند، از همان صفحات نخست کتاب، با خبرچینی و دروغ گویی در ماجرای خواستگاری برادرش، همه را متعجب می کند. او در درس ها ضعیف است، گاهی به پروپای خواهرش می پیچد و غالباً از پدرش کتک می خورد.

از سوی دیگر، به طور کلی اغلب آدم های داستان، ظاهر بین و ساده لوح هستند، الا محمد؛ برادر بزرگ تر محسن که نه تنها در درس و مدرسه شاگرد اول است، بلکه پسری نجیب و مسئولیت پذیر است. دوربین داستان از نگاه محسن به کمک دوستانش، ماجراها را روایت می کند. پدر یکی از این پسر بچه ها ظاهراً شهید شده و دیگری با خانواده اش از جنوب مهاجرت کرده است. در کل این بچه ها وضع مالی خوبی ندارند. آن ها با شرارت های کودکی و بازی های آن دوره زمانه، سعی در حل و فصل مشکلات و شناخت دنیای آدم بزرگ ها دارند.

تا اینکه برادر محسن، موضوع به جبهه رفتنش را مطرح می کند و همه با او مخالفت می کنند. ولی او مصر است که به جبهه برود. آقاچانش معتقد است که درس خواندن او، از جبهه رفتن واجب تر است، اما محمد باور دارد که تا کسی از دین و وطنش دفاع نکند، درس و دانشگاهی باقی نمی ماند. عاقبت می رود و در حالی که ساکش را از آبنبات های هل دار که سوغات معروف شهرش است، پر کرده، خانواده را به برادر کوچک ترش، محسن می سپارد.

بعد از رفتن محمد، مسئولیت کارها به محسن محول می شود و رفته رفته طی روند اتفاقات داستان، محسن دیگر دروغ نمی گوید و تنبلی نمی کند، بلکه برای جلب رضایت دیگران می کوشد. برای برادرش که اسیر شده، به شدت دلتنگ شده است و جای خالی او را با درستکاری و راست گویی پر می کند؛ تا هم خانواده اش و هم مریم، زن پا به ماه برادرش را خوش حال کند. قهرمان داستان، در این جریانات بزرگ و عاقل می شود و دست از رفتارهای کودکانه اش برمی دارد.

کتاب «آبنبات هل دار» نوشته مهرداد صدقی، با زبان طنز و رندانه، به شرارت های کودکانه یک نوجوان پرداخته است. کتابی که توانسته مسائل اجتماعی را در بستری تاریخی، درگیرودار دفاع مقدس، از زاویه نگاه یک نوجوان شوخ طبع بیان کند.

محسن، پسر بچه شورور داستان آبنبات هل دار، با زبان شیرین و بذله گویش، دنیا را با همه سختی ها و ناملایماتش، به دیده طنز می بیند، به طوری که خواننده از خواندن رخدادها و حوادثی که برای محسن و رفقاییش اتفاق می افتد، حظ می برد.

در جای جای کتاب، محسن با رندی، تنبلی و شیطنتش و با آن لهجه شیرین بجنوردی اش، داستان را هنرمندانه روایت می کند که الحق والانصاف، شوخی هایش هر خواننده ای را به وجد می آورد و از این نظر می توان به راحتی شباهت هایی با مجید ساده لوح «قصه های مجید»، اثر هوشنگ مرادی کرمانی در او پیدا کرد.

اما محسن قصه «آبنبات هل دار»، با مجید «قصه های مجید» تفاوت هایی دارد. محسن تنبل و تن پرور است، دائم دروغ می گوید و هیچ جور زیر بار تربیت درست نمی رود. گاهی خوش مزه بازی اش گل می کند و ادای این و آن را درمی آورد، و گاهی پیش دوست و غریبه، به دروغ معدلش را بالا می گوید و خودش را شاگرد اول جلوه می دهد. در حالی که به قول خودش شاگرد هیچم است و از این زنگ بازی خودش حسابی توی کیف می رود.

تا اینکه با جبهه رفتن برادر بزرگ ترش همه چیز عوض می شود. شرایط تغییر کرده است و دیگر وقت دسته گل به آب دادن نیست. وقت دروغ گفتن و تن پروری هم نیست. بار مسئولیت خانه، نگهداری از بی بی اش و همچنین مادر و خواهرش به دوشش افتاده است. حالا، بعد از رفتن برادر بزرگ ترش، همه نگاه ها به اوست که دیگر نسبت به مسائل، مثل آدمی بزرگ و پخته رفتار کند؛ درست مثل برادرش محمد؛ که در راست گویی و درستکاری درست قطب مخالف محسن است. به طور قطع این موضوع برای محسن چالش برانگیز است.

## شباهت ها و تفاوت ها با قصه های مجید

مجید را رفوع رجوع می کرد. اما بی بی در این کتاب، پیرزن دهن بین و ساده لوحی است که محسن باید مدام به سازش برقصد. علاوه بر این ها، هر دو کتاب یادآور حس نوستالژی و خاطرات دهه ۱۳۶۰، مثل سینما رفتن و تخمه شکستن، تیله بازی، فوتبال بازی کردن با توپ پلاستیکی، بازی های محلی، و حتی خط کش خوردن از معلم هستند. هر دو کتاب، بومی و تاریخی اند و در اثنای داستان به مناطق و اتفاقات تاریخی اشاره می کنند. هر دو هم گویش محلی خاص خود را دارند؛ مجید در کرمان و محسن در بجنورد، داستان را روایت می کنند.

محسن داستان «آبنبات هل دار»، شباهت هایی به مجید «قصه های مجید» دارد. هر دو از طنزی شیرین، چه در نحوه برداشت های اشتباه از اتفاقات و رخدادها، و چه از جنبه سادگی و صمیمیت زبان محلی شان، برخوردارند و هر دو به یک اندازه سبب جذابیت در داستان شده اند. اما مجید صاف و راست گوست، در حالی که محسن بدجنس و آب زیرکاه است. محسن هر جا که کم می آورد، دروغی از آستین درمی آورد و همین موضوع سبب شده است، شخصیت او به گونه ای متفاوت از شخصیت مجید، خواندنی باشد. بی بی در قصه های مجید، زنی درستکار و صبور بود که مدام اشتباهات

**علت انتخاب اسم کتاب**

از سوغاتی‌های بجنورد می‌توان به آبنبات اشاره کرد. آبنبات هل‌دار یکی از خوش‌طعم‌ترین سوغاتی‌های این شهر است. علت اینکه نویسنده نام کتاب را «آبنبات هل‌دار» گذاشته، می‌تواند همین باشد. اگرچه طرح روی جلد کتاب هیچ تناسبی با فضای جبهه و جنگ آن روزگار ندارد، با این حال به سبب زبان شیرین داستان و سوغاتی معروف این شهر که نشان از محلی بودن داستان دارد و معرف جغرافیایی خاص است، این نام می‌تواند نام درخور و مناسبی باشد.

**درباره نویسنده**

مهرداد صدقی متولد ۱۳۶۵ در شهرستان بجنورد است. او فارغ‌التحصیل کارشناسی ارشد صنایع چوب و کاغذ است. از این نویسنده تاکنون کتاب‌های دیگری به نام‌های «آبنبات پسته‌ای»، «نقطه ته خط»، «آبنبات دارچینی» و چند اثر دیگر به زبان طنز خوانده‌ایم. خودش می‌گوید: «طنز حقایق تلخ جامعه را به شیوه‌ای رندانه، با زبانی شیرین و کنایی بیان می‌کند. به عبارت دیگر، طنز مثل آمپولی دردناک است که زدن آن به صلاح جامعه است!»

**محسن**

پسر بچه شوخ‌طبع و شروزی که از قضا تنبل و از خودراضی است، با لباس‌های ساده و کاملاً معمولی توی خانه و مدرسه و کوچه‌بازار می‌گردد و سر همیشه کچلش مثل مهنایی برق می‌زند. محسن در خانه زورش به هیچ‌کس نمی‌رسد الا خواهرش ملیحه، که با آزار و اذیت کردنش، شارژ می‌شود و چپ و راست دروغ می‌گوید و زیر بار کار نمی‌رود. تا آنجایی که برادرش به جبهه می‌رود و دیگر سکه روزگار برمی‌گردد.



**ملیحه**

خواهر محسن، دختر چاق و شلخته‌ای که در اغلب اوقات دست محسن را رو می‌کند و دروغ‌هایش را برملا می‌کند. در نهایت او درسش را می‌خواند و وارد دانشگاه می‌شود.



**مریم**

دوست ملیحه و زن فداکار و صبور محمد است، او از همان اول در مراسم خواستگاری با قضیه به جبهه رفتن محمد موافقت می‌کند.



**آقا جان**

پدر محسن، مرد خشنی است که همیشه دست به کمر بند است و دنبال بهانه است تا محسن دسته‌گلی به آب بدهد و پول هفتگی‌اش را ندهد و یا موهایش را با ماشین اصلاح از ته بتراند.



**محمد**

پسر نجیب و درستکار و درس‌خوان که قرار است روزی وکیل بشود، اما ادامه راهش را در جبهه رفتن می‌بیند. محمد چشم و چراغ خانه است، زیرا تنها اوست که هم همه از او حساب می‌برند و هم برای خانواده‌اش باعث افتخار است.



**کبری، مادر محسن**

زن ساکت و ساده‌ای است که یا در حال قربان صدقه رفتن برای پسر کوچک‌ترش محسن است یا در حال بد و بیراه گفتن به او، به خاطر اشتباهاتش است.



**فرهاد**

پسر بچه مؤدب تهرانی است که سر و وضع مرتبی دارد، پدرش شهید شده و با خانواده به بجنورد آمده‌اند، فرهاد دوست محسن است و در سربراه کردن او نقش بسزایی دارد.



**سعید**

از دوستان محسن است که وضع مالی مناسبی ندارند و همیشه گرسنه است. او که کتانی‌هایش سوراخ‌اند، در اغلب اوقات در حال مراقبت از خواهر و برادرهایش کوچک‌ترش است.



**امین**

پسر مؤدب و مهربانی است که در جریان جنگ با خانواده از جنوب به بجنورد آمده‌اند و گاهی برای نجات محسن خودش را به خطر می‌اندازد.



# قلمستون

«کبری بابایی»

## چمدان

باید که از حصار دل خود سفر کنم  
 آسان که نیست اینکه بخواهم خطر کنم  
 عمری ست سخت گوشه‌ عزلت گزیده‌ام  
 بد نیست باز هم به مکانی سفر کنم  
 گاهی وسایل سفرم حی و حاضر است  
 اما نبود وقت که کار دگر کنم  
 جمع وسایل سفرم غول سخت من  
 باید تمام آنچه هست زیر و زبر کنم  
 بدجور بوق می‌زند اسنپ برای من  
 باید برای بدرقه مادر خبر کنم  
 شاید رسیده‌ام به خود مقصد مسیر  
 پس با خیال شعر در اینجا به سر کنم  
 حالا که روزگار من این‌طور گشته است  
 باید به سن خودم هم نظر کنم

## مبینا دشتی، کلاس دهم از کاشان

مبینا خانم دشتی سراغ سرودن گونه‌ای از شعر رفته که هم سخت است و هم شیرین! شعر طنز گفتن کار ساده‌ای نیست و البته باید گفت مبینا خانم از عهده آن خیلی خوب برآمده است.  
 مهم‌تر از همه اینکه او شعرش را در قالب غزل سروده و قالب شعر جز چند اشکال کوچک وزنی، مشکل خاص دیگری ندارد.  
 حالا می‌رویم سراغ معنا و محتوا. البته که شعر تا حد زیادی توانسته است معنای مشخصی را به خواننده منتقل کند و از این شاخه به آن شاخه نپریده است. اما خوب است دوست ما به دو نکته توجه کند:  
 - در شعر طنز لازم است که مخاطب مدام با خواندن نکات ظریف و کشف‌های طنزانه غافل گیر شود. اگر نکته‌سنجی و حرف‌های تازه شعر به حرف‌های معمولی و گسترش ایده اولیه تبدیل شود، از میزان طنز بودنش کم می‌شود.  
 - همچنین حرف شعر خیلی مهم است. شعر خوب طنز شعری است که بر لب، لبخند و در سر، فکر بیاورد. یعنی دریچهای را به ما نشان بدهد و حرفی بزند که با زبان طنز در ذهن ما ماندگار شود.  
 بی‌شک مبینای عزیز با این همت و پشتکار حتماً به زودی وارد دنیای معناهای طنز و حرف‌های تازه می‌شود و ما هر روز آثار بهتری از او را خواهیم خواند.

## زندگی

زندگی لحن عجیبی دارد  
 فهم آن سخت ولی شیرین است  
 همچو رودی جاری  
 بی من و تو ای دوست  
 زندگی می‌گذرد  
 باز برمی‌آید خورشید  
 از پس کوه  
 پس بیا تا هستیم  
 بذر دوستی بیفشانیم  
 در دل پاک زمین  
 و به خورشید  
 سلامی بکنیم  
 و بدانیم خداوند  
 همیشه با ماست

## فاطمه یوسفی، ۱۸ ساله از تهران

خیلی از شاعران تا امروز سعی کرده‌اند، مفاهیم مهمی مثل زندگی را معنی کنند. البته تعریف زندگی کار سختی است، چون هر کس زندگی را با نگاه و دیدگاه خودش می‌بیند. فاطمه خانم نشانه‌های زندگی را در رود، خورشید، کوه، بدر و زمین دیده است و با این نشانه‌ها تلاش کرده زندگی را به مخاطبش نشان بدهد. حالا اگر دوست شاعر من با همین کلمات یک تصویر کامل می‌ساخت، شعر قطعاً بیشتر ماندگار می‌شد. چون ما می‌توانستیم آن تصویر را توی ذهنمان تصور کنیم.  
 در حال حاضر این نشانه‌ها به سمت تصویر شدن رفته‌اند، اما برای اینکه یک تابلوی نقاشی زیبا بسازند، هنوز از هم فاصله دارند و به اندازه کافی به هم وصل نیستند. اگر تصویر در یک شعر، قوی و کامل باشد، شاعر مجبور نمی‌شود احساساتش را توضیح بدهد. این طوری قدرت اثرش بسیار زیاد خواهد شد.  
 مثل همیشه باز هم منتظر آثار خوب شما دوستان نازنین هستیم.



## سنگ چخماق

## Flint

ترجمه: مهدی مرادی

by Christina Rossetti

زمرده؛ به سبزی علف است  
 یاقوت سرخ، چونان خون  
 یاقوت کبود، به سان آسمان‌ها آبی  
 سنگ چخماق، در گل و لای خفته  
 الماس، سنگ درخشانی  
 که قلب جهان را ربوده است  
 عقیق، اخگر شعله‌ور دارد  
 اما سرانجام  
 این سنگ چخماق است  
 که آتش‌ها را فروزان می‌دارد

An emerald is as green as grass,  
 A ruby red as blood;  
 A sapphire shines as blue as heaven;  
 A flint lies in the mud.  
 A diamond is a brilliant stone,  
 To catch the world's desire;  
 An opal holds a fiery spark;  
 But a flint holds fire.

سید حکیم بینش

شعر افغانستان

سارا

پشت دار قالیش خواب می‌رود سارا  
 او به خواب می‌بیند بافته است دریا را  
 او به خواب می‌بیند می‌دهد تکان محکم  
 مثل یک درخت سیب، با دو دست، دنیا را  
 یک سبد پر از دنیا روی شانه می‌آید  
 در عبور خود هر روز سیب می‌دهد ما را  
 او به خواب شیرینش بافت کشورش را سبز  
 بعد از آن سیاه آمد، خورد سبز زیبا را  
 خواب ناگهان پر زد از دو چشم زیبایش  
 دید روی قالیچه خواب برده گل‌ها را  
 می‌کشد به شکل سیب، نقشه زمین را او  
 تند و تیز می‌بافد طرح خوب فردا را

خانه آینه

شد چو عالم گیر، غفلت، جاهل و دانا یکی است  
 خانه چون تاریک شد، بینا و نابینا یکی است  
 نیست مجنون را ز شور عشق، پروای تمیز  
 گردباد و محمل لیلی در این صحرا یکی است  
 نیست تدبیر خرد را در جهان عشق، کار  
 ناخدا و تخته کشتی در این دریا یکی است  
 ما نفس بیهوده می‌سوزیم در آه و فغان  
 سرکشی و عجز، پیش حسن بی‌پروا یکی است  
 گوشه‌گیران اند پیش کوتاه‌اندیشان، سبک  
 ورنه شأن کوه قاف و شوکت عنقا یکی است  
 آه ما رعنا ترست از آه ماتم‌دیدگان  
 آن چنان کز جمله شب‌ها شب یلدا یکی است  
 غافلان از کاهلی امروز را فردا کنند  
 ورنه پیش خود حساب امروز با فردا یکی است  
 نیست صدر و آستانی خانه آینه را  
 خار و گل را جای در چشم و دل بینا یکی است  
 اختلاف رنگ، گل را بر نیارد ز اتحاد  
 با دو رنگی پیش یک‌رنگان گل رعنا یکی است  
 شق کنند از تیغ صائب گر سر ما چون قلم  
 سر نمی‌پیچیم از توحید، حرف ما یکی است

سکوت

مادرم جوانی‌اش را در کوه‌ها شعر می‌خواند  
 دختران روستا  
 روی صدایش راه می‌رفتند  
 چوپان‌های محزون  
 گل‌های وحشی را رام می‌کردند  
 و چیزی در هوا جریان داشت که نام نداشت

زیبایی‌اش را روی صورتم گذاشتم  
 از خودم بیرون زدم  
 گم شدم  
 و دیگر به یاد نمی‌آورم  
 آن زمزمه غمگین در آشپزخانه چه بود  
 که از ما فرزندان تنها ساخت  
 و از او زنی، که در بند بند انگشتهایش  
 معجزه مخفی داشت

معجزه نام دیگری‌ست  
 برای سکوت

سکوت فرکانس متغیری دارد  
 که هوا را پر کرده‌ست  
 و مثل میله‌های قفس رفتار می‌کند

صائب تبریزی

حنا حاج‌جعفری